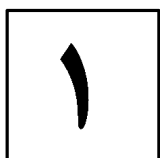




دیشب مامان با رامبد اتمام حجت کرد و گفت غیر ممکنه که به خواستگاری بیاد. اون هم باید فکر این دختر رو از ذهنش بیرون کنه. دلم واسه رامبد خیلی سوخت. نه می تونست علیه مامان جبهه بگیره، نه می تونست از خواسته قلبی اش بگذره. اما وقتی یاد اذیت ها و سخت گیری های این داداش خودخواه و بداخلاقم میافتم، خوشحال میشم که اون هم داره کمی عذاب می کشه!

— راه خانم اومد تو، بقیه اش رو بذار واسه بعد...



دبیر جدید با لبخند وارد کلاس شد. همه به احترامش ایستادیم و او ما را به نشستن دعوت کرد. پس از معرفی خودش، ورودمان را به آخرین سال تحصیلی خوش آمد گفت و باب نصیحت و موعظه را آغاز کرد که امسال باید خیلی از تفریحاتمان را کم کنیم و تمام سعی و تلاشمان را بکنیم تا نتیجه ای مطلوب از امتحانات پایانی و کنکور بگیریم. سپس از ما خواست که تک تک، خود را معرفی کنیم تا با ما آشنا شود. نوبت من که شد، با رویی خوش و صدایی بلند گفتم:

— روزان اعتضادی هستم و از دیدنتون خوشوقتم.

— من هم از دیدن شما خیلی خوشحالم خانم اعتضادی، مشخص شد که با دانش آموز پرانرژی و شاداب کلاس آشنا شدم.

بچه ها که ریزریز می خندیدند، گفتند:

— و البته بلبل کلاس خانوم!

— چرا بلبل بچه ها؟

— چراش رو خودتون در طول سال تحصیل متوجه

می شید!

– آگه این بلبل خانوم، خوش آواز و مؤدب باشه، چه اشکالی داره؟ ما هم از شنیدن صدایش لذت می‌بریم.

– خانم خیالتون راحت. حتماً همین طوره که شما می‌گید.

خانم لبخندی به روم زد و به نفر بعدی اشاره کرد. شادی از جایش بلند شد و گفت:

– شادی صداقت

پس از اتمام مراسم معارفه، درس جدید آغاز شد. اون روز تا آخر وقت به همین ترتیب گذشت. زنگ آخر که خورد، سریع وسایلم را جمع کردم و رو به شادی گفتم:

– وای! چقدر فس فس می‌کنی؟ دارم می‌میرم از گرسنگی، زود باش دیگه!

شادی با عجله شروع به جمع آوری کرد و همگام با من راه افتاد.

– چه عجب بالاخره افتخار دادین و راه افتادین!

– بترکی، تو که همیشه گرسنه‌ای؟! من حیرون موندم تو که این همه پرخوری

می‌کنی، چه شانسی داری که چاق هم نمیشی! من بیچاره آگه جای تو بودم تا حالا ترکیده بودم! اون از اندامت، اون هم از چهره‌ات که روی همه خوشگل‌ها رو سفید کردی. طوری که هر کی از جلوت رد میشه، نسبت به این همه زیبایی نمیتونه بی تفاوت باشه و ناخودآگاه صلوات می‌فرسته.

– برو بابا، تو هم دلت خوشه! به اینها که نمیگن شانس، شانس یعنی اینکه یه آقای خوش تیپ تحصیل کرده با کلاس و البته پولدار عاشقت بشه.

– خب، عقلت نمی‌رسه دیگه! یه آقا با این مشخصات، قطعاً از یه خانواده هم تراز خودش مثل شما زن می‌گیره. فقط کافیست چشمش به جمال زیبای شما بیافته. اون وقته که یه دل نه، صد دل عاشق شما میشه و بعدش بادابادا مبارک بادا!...

– تو اینجوری میگی و اونوقت مامان میگه خدا به تو همه چی داده، جز یه مثقال عقل که بیشتر به دردت میخوره!

– حالا ول کن این حرف‌ها رو... داشتی میگفتی بالاخره بحث دیشب به کجا

کشید؟ نظر بابات و رومینا چیه؟

– بابام یه ذره منطقی تر با قضیه برخورد میکنه و نظرش اینه که داشتن خانواده پولدار و آنچنانی زیاد مهم نیست. شخصیت و نجابت دختر از هر چیزی مهمتره که اون رو هم رامبد تایید میکنه و معتقده که خوشبختیش فقط در کنار میترا محقق

میشه. رومینا هم نظر بابا رو داره و میگه که داشتن خانواده دهن پرکن و پولدار، ضامن خوشبختی آدم‌ها نمیشه، که به نظر من داره شعار میده! وگرنه چرا خودش اون زمان همه خواستگار هاش رو رد میکرد تا بالاخره کیوان رو که خانواده با کلاس و پرفیس و افاده پولداری داشت رو انتخاب کرد؟ مگر نه اینکه در حال حاضر همین معیارها ضامن خوشبختیش شده؟ اما چون روحیات بابا و رومینا خیلی شبیه هم هست، مرتب با دادن ایده‌های جدید، قصد کمک به رامبد رو دارند. اما مامان حاضر به کوتاه اومدن از موضع خودش نیست که البته من هم با مامان موافقم!

– تو آگه با مامانت موافقی، بخاطر لجبازی با رامبده. اما به نظر من حق با رومینا و باباته. خوب نهایتاً حرف آخر رامبد چی بود؟

– هیچی... آقا پاشو کرده تو یه کفش، که یا میترا یا هیچکس!

– حالا این میترا خانوم اینقدر خوشگل هست که ارزش این همه مرارت رو داشته باشه؟

– من چه میدونم؟! تو که اخلاق سگی داداشم رو میدونی. مگه من جرأت دارم چیزی ازش بپرسم؟ خدایی آگه اینقدر که از رامبد می‌ترسم، از بابام می‌ترسیدم، یه خانمی میشدم عین تو!

– وای! مگه من چمه؟

– چت نیست؟ یک خانم متشخص تمام عیار که مرتب درس اخلاق میده، همیشه مراقب رفتار و حرکاتشه که یه وقت کسی بهش تذکر نده، لباس پوشیدنش هم مثل خانوم‌های پنجاه ساله است!

– واقعاً که روزان! تو آدم بشو نیستی. رامبد حق داره که اینقدر بهت گیر میده. – بذار هر چقدر که دوست داره گیر بده، کیه که گوش بده؟ وای شادی! نگاه کن، اوناهاش؛ اونجاست. حتماً اتفاقی افتاده که اینقدر زود اومده. من سریع برم تا از قافله اخبار عقب نیفتم. بعداً بهت زنگ می‌زنم و گزارش کامل اوضاع رو بهت ابلاغ می‌کنم. پس فعلاً بای....

به سمت رامبد دویدم و با صدای بلند گفتم:

– داداش صبر کن. در رو نبند، منم اومدم.

وارد ساختمان که شدم، جلوی در آسانسور رامبد رو دیدم که منتظر من ایستاده بود.

نمیخواه ببینمش، چه برسه به اینکه بخوام باهاش جر و بحث کنم. بهتره به اون بگید که اینقدر به من گیر نده.

رومینا در حالیکه با دو انگشتش لیم را می‌کشید، گفت:

– خوشگل خانوم! درست نیست آدم در مورد برادرش اینطور حرف بزنه.

– آخه رومی جون، تو که اینجا نیستی ببینی این چقدر من رو اذیت میکنه. آخ که هر چی تو خوب و مهر بونی، اون بد و نامهر بونه!

مامان که انگار از حرف‌های من کلافه شده بود، گفت:

– بسه دیگه روزان، برو لباس هات رو عوض کن. سر راهت هم، داداشت رو صدا کن تا اون هم بیاد غذاش رو بخوره.

من در حالیکه از آشپزخانه خارج می‌شدم، گفتم:

– به من چه؟ خودتون صداش کنید!

– وای که این دختر چقدر جسور و یک دنده است، خدا عاقبتش رو به خیر کنه.

– مامان جون، شما خودتون رو ناراحت نکنید. خب یه جورایی روزان هم حق داره. توی این خونه انگار به تنها کسی که رامبد زورش میرسه، روزانه! یه وقتیایی واقعاً الکی بهش گیر می‌ده. حالا تا شما غذا رو بکشید، من خودم رامبد رو صدا می‌زنم.

در حالیکه زیر لب آوازی روزمزه می‌کردم، پشت میز نشستم و گفتم:

– ای کاش هر روز که من از مدرسه می‌اومدم، رومینا اینجا خونه‌ما بود.

– فعلاً امروز که اولین روزت بود، من اومدم. ولی هیچ فکرش رو کردی که اگه من هر روز پیام اینجا، کی وقت میکنم به خونه و زندگی و شوهرم برسم؟ نکنه میخوای کیوان طلاقم بده و تا آخر عمرم تنگ دلت بمونم!؟

– نترس! آقا کیوان از این غلط‌ها نمیکنه.

– اِه روزان... واقعاً که شورش رو درآوردی! درست صحبت کن.

– مگه دروغ میگم؟ خودتون که می‌دونید داماد محترمتون چه قدر خاطر دخترتون رو میخواد. پس رومینا خانم، لازم نکرده پشت سر شوهرتون صفحه بذارید. حالا خان داداشتون تشریف نیارن غذا میل کنن؟

– نه. گفت میل نداره. ولی مامان به نظر من شما زیادی سخت میگیرید. به این فکر کنید که بعد از اون همه دختری که دور و بر رامبد بود، این یکی رو برای ازدواج انتخاب کرده. پس لابد محاسنی تو وجود این دختر دیده که با وجود مخالفت شما

– سلام. خبری شده که امروز اینقدر زود اومدی؟

– علیک سلام! نخیر، فقط کمی حالم خوب نبود. شما منتظر خبر خاصی هستید؟

– واه... من فقط یه سؤال پرسیدم. اینکه این همه اوقات تلخی نداره!

به طبقه مورد نظر که پنت هاوس برج بود رسیدیم، من سریعتر از آسانسور پیاده شدم و زنگ را چند بار پشت سر هم فشار دادم.

– من کلید داشتم. اگه چند لحظه صبر میکردی، در رو باز میکردم.

همین که در باز شد، به داخل پریدم و با صدای بلندی سلام کردم. در همین لحظه متوجه رومینا شدم که به استقبالم می‌اومد. فریاد بلندی کشیدم و خودم رو بغل خواهرم انداختم و شروع به بوسیدنش کردم. بعد از مدتی خودم رو ازش جدا کردم و گفتم:

– معلوم هست شما یه هفته کجا تشریف دارید که هیچ سراغی از ما نمی‌گیرید؟

اصلاً فکرش رو کرده بودید که ممکنه دلم براتون تنگ شده باشه؟

رامبد که پشت سر من ایستاده بود، سلامی به رومینا داد و در حالیکه سرش را به نشانه افسوس برای من تکان میداد، گفت:

– من نمیدونم این دختره کی خیال داره بزرگ شه؟

– رامبد جان چیکارش داری؟ همه سر زندگی این خونه به روزان و شیرین کاری‌هاشه!

– آره، ولی فکر کنم شیرینیش یه ذره دل آدم رو میزنه!

– رومینا جون ولش کن. این دلش از یه جا دیگه پره، میخواد سر من خالی کنه! رامبد که قصد رفتن به اتاقش را داشت، با شنیدن این حرف برگشت و چنان با اخم نگاهم کرد که از ترس قالب تهی کردم. بنابراین برای عوض کردن موضوع گفتگو

سراغ مامان را از رومینا گرفتم و با سرعت به سمت آشپزخانه رفتم.

– سلام مامان جون. این شازده پسر تون که باز برج زهرمار تشریف دارن! خبر جدیدی شده؟

– نه عزیزم، هیچ خبری نشده. اما تو که میدونی این چند وقته اعصاب درست حسابی نداره. پس اینقدر سر به سرش نذار و کاری به کارش نداشته باش.

– اِه مامان، این حرف‌ها رو به من چرا میگید؟ من به اون چیکار دارم؟ اصلاً دلم

من هم به تبعیت از رومینا، داخل اتاق نشیمن روی یکی از کاناپه‌ها نشستم. در حالیکه به رومینا زل زده بودم، به فکر فرو رفتم که این خواهر من چه موجود مهربان و دوست داشتنی است! از ته قلبش خواستار خوشبختی تمام اعضای خانواده است و تمام سعی‌اش را برای رسیدن آنها به خواسته‌هایشان می‌کند. علاوه بر سیرت زیبایش، خداوند به او صورت زیبایی هم عطا کرده بود. من و رومینا پوست صاف و سفیدمان را از مامان به ارث برده و هر سه ما برادر و خواهرها، قد بلندمان را از بابا گرفته بودیم. رومینا چشم‌هایی درشت و عسلی رنگ با ابروهایی پهن و کشیده داشت. گونه‌های برجسته و دماغ قلمی او به همراه لب‌های گوشتی و خوش فرم، از او چهره‌ای بسیار زیبا ساخته بود. ترکیب صورت من هم شبیه رومینا بود. با این تفاوت که چشم‌های من خرمایی رنگ و بینی من کمی سربالا بود، اما گونه و دهنم مثل رومینا بود. موهایم هم‌رنگ چشم‌هایم بود و البته کمی تابدار، اما موهای رومی روشن‌تر از موهای من بود و لخت و صاف. تفاوت عمده من و رومینا، خصوصیات اخلاقی‌مان بود. فاصله‌اون با من از زمین تا آسمان بود. هرچقدر که او صبور، مهربان و باگذشت بود، من کم تحمل، لجباز و خود رأی بودم. همیشه دوست داشتم در کارهام اون رو الگوی خودم قرار بدم، اما هیچوقت موفق به انجام این کار نشدم! رامبد هم جوانی بسیار خوش تیپ و خوش پوش بود و همین امر موجب شده بود که بین دخترها خواهان زیادی داشته باشد و در هر جمعی توجه همه را به سمت خودش جلب کند. رنگ چشم‌های او مشکی بود، با دهان و دماغی متناسب و مردانه. لباس‌هایی که انتخاب میکرد، همیشه از برندهای معروف بود و به تیپ و قیافه‌اش بسیار اهمیت میداد. از لحاظ اخلاقی، بیشتر به رومینا شبیه بود. فقط نمیدانستم که چرا با من ناسازگار بود و مدام بابت هر چیزی به من گیر میداد! اما سنگ صبور هر دوی ما و محرم رازهامون، رومینای مهربان بود. دستی جلوی صورت تم تکان می‌خورد. پلکهام رو چند بار باز و بسته کردم. رومینا با تعجب، سری برایم تکان داد و گفت:

– به چی داشتی فکر میکردی؟ چند بار صدات کردم، متوجه نشدی!

– رومی، تو این دختره میترا رو دیدی؟ حتماً خیلی خوشگله که رامبد رو اینجوری اسیر خودش کرده. آره؟

– نمیدونم! من خودش رو ندیدم، فقط عکسش رو دیدم، که اون هم قشنگ بود. ولی فکر کنم اون چیزی که رامبد رو اسیر خودش کرده، بیشتر از زیباییش، اخلاق و

هم حاضر نیست از تصمیمی که گرفته، کوتاه بیاد! بهتره که شما هم به انتخاب پسر تون احترام بذارید و مسبب جدایی اونها نشید. رامبد هم دلش نمیخواد که باعث ناراحتی شما بشه. بنابراین میگه تا زمانیکه بابا و مامان به این وصلت راضی بشن، صبر میکنم. ولی به نظر من گناه داره. بهتره که هرچه زودتر تکلیفشون روشن بشه. – ما هم که حرف بی‌ربطی نمی‌زنیم! خب همین یه دونه پسر رو داریم با هزار تا آرزو. دوست داریم یه دختر با اصل و نصب و از خانواده خوب عروسمون بشه. مگه ما خود تو رو به یه پسر پولدار و خانواده‌دار دادیم، چه نفعی جز خوشبختی تو عایدمون شد؟ دخترم اصالت هر خونواده، نشان دهنده شأن و شخصیت اونهاست و منش اونها رو تو زندگی نشون میده.

من که غدام رو تموم کرده بودم، به پشتی صندلی تکیه دادم و پرسیدم:

– یعنی اینها هیچ قوم و خویش و فامیلی ندارند؟ مگه میشه!؟

– چرا، دارند! ولی همه‌شون شهرستان هستنند. بابای میترا راننده یکی از ادارات دولتی بوده. وقتی بچه‌هاش خیلی کوچیک بودند، توی یکی از مأموریت‌هاش تصادف میکنه و می‌میره. بعد از اون، از اقوام خودش و همسرش هیچکدام از لحاظ مالی در سطحی نبودند که بتونند به بازماندگانش کمکی کنند. بنابراین مادر میترا دست به کار میشه و با کار خیاطی، زندگی خودش و بچه‌هاش رو می‌چرخونه. اونهارو به بهترین شکل بزرگ میکنه و راهی دانشگاهشون میکنه. من معتقدم همت بلند و عزت نفس زیاد مادر میترا، باعث بزرگ منشی این خانواده شده! مامان خانم از قدیم گفتند: «مادرو بین، دختر و بگیر».

– نخیر دخترم! بزرگ منش نیستند، بلکه زیاده خواهن که دخترشون لقمه‌ای گنده‌تر از دهانش در نظر گرفته. شماها ساده‌اید و این چیزها رو نمی‌فهمید.

– واقعاً از شما انتظار نداشتم مامان! انگار حرف زدن با شما بی‌فایده است. ولی این رو بدوینید که آدم‌ها ذاتشون باید درست باشه. مثلاً همین کیوان اگه پولدار نبود یا خانواده آنچنانی نداشت، به نظر شما آدم بدی میشد؟ من که میگم نه، چون ذاتاً آدم خوبیه. در هر صورت، من گفتنی‌ها رو گفتم. بقیه‌اش دیگه با شماست.

بعد در حالیکه از پشت میز بلند میشد، گفت:

– دستتون درد نکنه، خیلی خوشمزه بود. کمک نمی‌خواهید؟

– نه عزیزم، شما برید تو بشینید. من هم جای میارم و میام.

رفتارش باشه.

– این آقا رامبد فقط بلده به من سخت بگیره، ولی برای خودش هیچ چیزی اشکال نداره و هر کاری که دلش بخواد میتونه انجام بده. اصلاً چرا! خودش عکس دختر غریبه رو داره؟ این نشون دهنده اینه که مدام با همدیگه اند!

– خانوم خانومها، تو ماشااا... اینقدر خوشگل شدی که من هم نگرانتم! دیگه وای به حال رامبد که یه پسره و مشکلات و معضلات جامعه رو از نزدیک می بینه. به همین خاطر بهت سخت می گیره که خدایی نکرده، مشکلی برات پیش نیاد. ولی چون پسره، نگرانی و علاقه اش رو نسبت به تو اینجوری نشون میده. یعنی طور دیگه ای بلد نیست که نشون بده. بعدش هم، فدات شم، هر کاری سن و سال خاصی رو می طلبه! تو سن تو اگه کسی بخواد بهت نزدیک شه، ممکنه هزاران نظر سوء در موردت داشته باشه. ولی تو سن رامبد یا میترا، چون تجربه بیشتری دارند و مهم تر از همه دوران دانشگاه رو که به بلوغ فکری و رفتاری آدم ها خیلی کمک میکنه، پشت سر گذاشتن، بنابراین قدرت تشخیص خوب رو از بد پیدا میکنن و تصمیمات عاقلانه تری می گیرند.

– ولی من هم دیگه بچه نیستم، امسال هیجده سالم میشه! خیال میکنید همین چند سال اخیر، کم پسرا سر راهم سبز شدند و بهم پیشنهاد دوستی دادند؟ می دونید چقدر مزاحم تلفنی و خیابانی داشتم؟! اما چون خودم تمایلی به اینکار نداشتم، اجازه ابراز وجود به هیچکدوم ندادم. شماها فکر می کنید که من هیچی حالیم نیست و هنوز بچه ام و بپا لازم دارم.

رومینا از جاش بلند شد و کنار من نشست و در حالیکه من رو بغل میکرد، گفت:

– الهی فدات شم! ما هم می دونیم که خودت عاقل و با شعوری، ولی چون ته تغاری مامان و بابایی و اونها هم یک ذره زیادی دوستت دارن، در نتیجه این حساسیت رو به ما هم انتقال دادن. از این رو همگی ما نسبت به تو احساس مسئولیت می کنیم. شاید این احساس تا بعد از ازدواجت هم ادامه پیدا کنه. به طوریکه شاید اونقدر که در مورد زندگی تو نکته بین و حساس باشیم، در مورد زندگی خودمون این حس رو نداشته باشیم! همه اینها نشان دهنده علاقه زیاد همگی ما نسبت به توئه؛ باور کن رامبد هم تو رو خیلی دوست داره؛ ولی چون مرده، مدل دوست داشتنش اینجوریه دیگه، کاریش هم نمیشه کرد! حالا هم بلند شو برو بخواب که چشم هات از

زور خستگی باز نمیشه!

– نه. دلم نمیخواد وقتی تو اینجایی، من برم بخوابم. می مونم پیشت.
– من تا آخر شب اینجا می مونم. قراره کیوان هم بیاد اینجا. من هم میخوام سری به رامبد بزنم و کمی باهاش حرف بزنم. پس با خیال راحت برو استراحت کن.
– باشه، ولی باید بهم قول بدی نتیجه مذاکراتتون رو برای من هم تعریف کنی.
– چشم فضول خانم! شما بفرمایید.
همین که خواستم بلند شم، مامان با سینی چای وارد شد و گفت:
– کجا؟ تازه چای آوردم!

– مرسی مامان؛ من خیلی خسته ام، خودتون بخورید.
وارد اتاقم که شدم، روی تختم دراز کشیدم و به فکر فرو رفتم که، بالاخره عاقبت کار میترا و رامبد به کجا کشیده میشه؟ آیا از صبر و مقاومتشون میتونن نتیجه دلخواهشون رو بگیرن یا نه؟ یادم رفت از رومینا در مورد خواهر و برادرهای میترا بپرسم که چند تا هستند؟ از خودش بزرگترند یا کوچکتر؟ فقط خدا کنه از اون خانواده های شلوغ و پرجمعیت نباشن که اصلاً حوصله اش رو ندارم! به قدری فکرهای عجیب و غریب به مغزم خطور کرد که بالاخره خوابم برد.

– روزان جان، خانمی؟ بلند شو دیگه، شب نمیتونی بخوابی ها!

به زور پلک هام رو از هم باز کردم و پرسیدم:

– ساعت چنده رومینا؟

– ساعت ۷ شد! بلند شو که زیادی خوابیدی.

با کرختی به حالت چهار زانو تو رختخوابم نشستم و گفتم:

– بابا اومده؟

– بله در دونه بابا... ایشون اومدن و سراغ شما رو می گیرن. بهتره که سریع بیایی بیرون.

– باشه؛ تو برو من هم خودم میام.

– من نرم، تو دوباره بگیر بیایی ها!

– چشم...

از اتاق که بیرون اومدم، بابا رو دیدم که روی مبل لم داده بود. رامبد هم روی مبل مقابل او نشسته بود. در حالیکه یک پاش را روی پای دیگه انداخته بود، به حالت